

گفتم:

- عالی است. نمی دانم پس از تاسیس چند ده ساله‌ی این کانون بالاخره موجباتی پیدا شد بروم ببینم چه جور جایی است.

رفتم. نشستیم به گپ زدن و درد دل کردن. دیدم آنچه را که در مورد احمد رضا تصور کرده‌ام همان است و اشتباه نکرده‌ام. بعد، بیشتر مواظب حرف و حدیث و عکس و شعرش شدم. حالا با هم دوستیم. از مصاحبتش لذت می‌برم. شعر، خیلی نمی‌شناسم، با این حال از شعر احمد رضا خوشم می‌آید. زبانش را می‌دانم. احمد رضا همین است که هست. صاف و ساده. می‌توان به دوستی‌اش اعتماد کرد و این در این دنیای واویلا کم نیست که زیاد هم هست، پس برایش سلامت و عمر دراز آرزو کنیم که دوست خوب بسیار کم است.

اردیبهشت ۸۰ - تهران

● علی میرزایی

علی میرزایی، پرویز کلاتری و احمد رضا احمدی

شاعر خلوت نشین با احمد رضا احمدی از ۱۳۴۸ تا امروز

سی و هفت سال پیش که احمد رضا احمدی به همراه چند شاعر نوپرداز دیگر (از میان آنان مرحوم منوچهر آتشی را به یاد دارم) به دانشکده‌ی حقوق دانشگاه تهران آمدند تا شعر بخوانند من یکی از دانشجویانی بودم که در آمفی تئاتر دانشکده این قدر جار و جنجال کردند تا احمد رضا



قهر کرد و شعر نخواند! ما که چند دانشجوی سیاسی اخراجی شیطان بودیم و تازه ۲ سال اخراجی را پشت سر گذاشته بودیم، و در فضای مبارزات چریکی و قهرآمیز همه چیز را، از ته سوزنِ مناسباتِ سیاسی، سیاسی می‌دیدیم و در آن سال‌ها از ادبیات و هنر، و به ویژه شعر، نیز چیزی جز خدمت به مبارزه علیه شاه و پشتیبانان داخلی و خارجی‌اش و ستایش از مبارزان نمی‌خواستیم، اجازه‌ی شعر خوانی دادن به شاعری را که نمی‌خواست سیاسی باشد و می‌خواست شاعر باشد گناهی نابخشودنی تلقی می‌کردیم. ما شاملو را می‌خواستیم که «وارطان سخن نگفت» را بر ایمان بخواند، و «یاران ناشناخته‌ام چون اختران سوخته، چندان به خاک تیره فرو ریختند سرد که گویی آسمان شبی بی‌ستاره ماند!» و: «آهای!! از پشت شیشه‌ها به خیابان نظر کنید! خون را به سنگفرش ببینید! این خون صبح‌گاه است گویی به سنگفرش / کاینگونه می‌تپد دل خورشید در قطره‌های آن.

ما سیاوش کسرای را می‌خواستیم که هزار بار «آرش» را بر ایمان بخواند.

ما محمد زهری را می‌خواستیم که برای مان بخواند: «به گلگشت جوانان یاد ما رازنده دارید ای رفیقان / که ما، در ظلمت شب / زیر بال وحشی خفاش خون‌آشام / نشانیدم این نگین صبح روشن را به روی پایه‌ی انگشتر فردا».

ما اخوان را می‌خواستیم که برایمان از زمستان بگویند و «زمستان» را برایمان بخوانند و صدای احمدرضا احمدی و چند شاعر دیگر که چون او می‌اندیشیدند زیر این صداها خفه می‌شد. همه چیز در غبار سیاست گم شده بود ولی احمدرضا احمدی پایمردی کرد و ایستاد و شعر سرود و سرود تا به امروز رسید. به جایی رسید که کورت شارف (که از سال ۱۹۷۳ تا ۱۹۷۹ مدیر بخش زبان در مؤسسه‌ی فرهنگی گوته در تهران بود) در آنتولوژی منتشر شده در آلمان به سال ۲۰۰۵ و به نام باد ما را با خود خواهد برد (مختصر شده‌ای از آن را در نگاه نو شماره‌ی ۷۲ به ترجمه‌ی تورج آرامش منتشر شد) وقتی به احمدرضا احمدی می‌رسد می‌گوید: «تابلوی شعر مدرن فارسی بدون رنگ‌های احمدرضا احمدی قابل تصویر نیست.» و اگر بخواهیم دقیق‌تر بدانیم که او درباره‌ی احمدی چه گفته است، بهتر است تمام آنچه را گفته، با هم بخوانیم:

«از میان شاعران موج نو احمدرضا احمدی، متولد ۱۳۱۹ در کرمان و ساکن امروز تهران را جایگاه و مقام ویژه‌ای است. او از نوجوانی سرودن آغاز کرد. بسیار زود به حلقه‌ی شاعران گرد احمد شاملو و فروغ فرخزاد پیوست، اما سبک نگارش ویژه و منحصر به فردی را تکامل داد و راه خویش پیمود. گفتار طنزآلوده‌اش، دنیای تصویرهای خارق‌العاده‌ی نوین‌اش، عصیان شخصی‌اش علیه تمامی قراردادهای، نه فقط در وزن و قافیه، حتی علیه قواعد معمول دستور زبان، ابیات وی را به تکلیف پیچیده‌ای تبدیل می‌کنند. چه بسیار خواننده که به سادگی مهمل‌شان خواند و بسیاری افزون‌تر که رهایی الهام‌بخش تخیل خلاق‌شان نامید. احمدرضا احمدی از تئوریسین‌های برجسته‌ی شعر مدرن فارسی است. احمدی، در کنار سرایش شعر، کتاب کودک هم فراوان نوشته است. خلاصه: تابلو شعر مدرن فارسی بدون رنگ‌های احمدرضا احمدی قابل تصویر نیست.»

من یکی از کسانی بودم که در آن عصر زمستانی ۳۷ سال پیش، در دانشکده‌ی حقوق (که قرار بود در آن ما را با حق و حق‌ستانی و جلوگیری از تضییع حق دیگران آشنا کنند!) به خود حق دادند و حق شعر خوانی را از احمدرضا گرفتند. اما مگر در آن روزها معنای «حق» این بود که امروز «حق» می‌دانیم؟ ما دانشگاه را نه محل درس خواندن بلکه محلی برای شکل‌گیری گروه‌ها برای آغاز مبارزات سیاسی می‌دانستیم. بسیار کم به کلاس می‌رفتیم. خیلی خوب به یاد دارم که چند بار که برای امتحان دادن رفتم حتی یک بار هم استاد درسی را که به او امتحان می‌دادم ندیده بودم! کارمان از صبح تا شب این بود که نقشه بریزیم برای اعتصاب، برای چرخیدن دور دانشگاه تهران و شعار دادن، درگیر شدن با پلیس (پلیس‌هایی که بعضی از فرماندهان آنها هم‌کلاسی خود ما بودند!) اعلامیه نوشتن و اعلامیه پخش کردن و شیشه شکستن، و... .

در آن روزها، دانشجویان هم به دو دسته تقسیم شده بودند. همه چیز دوقطبی شده بود ولی دست بالا را دانشجویانی داشتند که هر کدام در وضع و کیفیتی خاص خود، و با دیدگاه‌های متفاوت سیاسی، هیزم به آتش فروزان مبارزه علیه رژیم شاه و فراهم کردن زمینه‌های سرنگونی نظام شاهنشاهی و وقوع انقلاب می‌ریختند.

آن سال‌ها گذشت و دست روزگار این‌گونه بازی کرد که احمدرضا و من در کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان هم‌کار شدیم. هر دو مدیر بودیم. مدیرانی کم سن و سال. و امروز که به گذشته می‌نگرم هنوز نمی‌توانم شگفتی خودم را از عمل خانم امیر ارجمند، مدیرعامل کانون پرورش فکری

کودکان و نوجوانان در آن سال‌ها، پنهان کنم که چگونه حاضر شد به جوانانی کم سن و سال چون ما اجازه‌ی مدیریت بدهد. او چقدر شجاع بود!

به هر تقدیر من همکار احمدرضای شاعر و نویسنده‌ی کتاب‌های کودکان شده بودم. دیگر همکار بودیم و گرایش‌های سیاسی نمی‌توانست و نباید به کم و کیف همکاری‌های ما لطمه می‌زد. اما همین همکاری و در کنار یکدیگر نشستن پایه‌های دوستی ما را ریخت. این همکاری و دوستی که از سال ۱۳۵۰ شروع شده تا امروز ادامه داشته و نه تنها از وسعت و ژرفای آن کم نشده بلکه هر روز به آن افزوده شده است. احمدرضا همان احمدرضای سال ۱۳۴۸ است. هنوز بر مبنای همان اندیشه‌ها و ایده‌ها و همان‌طور شعر می‌گوید (البته با پختگی بیشتر و با به خدمت گرفتن هزاران واژه‌ی تر و تازه و شیوه‌های تکامل یافته در نوع شعری که خودش می‌گوید) و هنوز، با اینکه گرد میان‌سال‌ی بر سر و روی‌اش نشسته است، اگر عارضه‌ی قلبی و ناراحتی چشم آزارش ندهد، با همان روحیه‌ی ۳۵ سال پیش، طنز می‌گوید، با صدای بلند می‌خندد، فنجان چای را جلوی تو می‌گذارد، با تو همدردی می‌کند، و... ولی من خیلی عوض شده‌ام. آن جوان آتش‌پاره‌ی دوره‌ی تحصیلی که ۱۵ سال در دانشگاه تهران ماند تا سرانجام فوق لیسانس‌اش را گرفت، امروز، گذران زندگی و حوادث تلخ، او را از تک و تا انداخته است. گذر زمان و سیل حوادث است که انسان را تغییر می‌دهد. گاه پخته می‌کند، گاه می‌سوزاند. اما در تمام روزهای سنگین و بدی که من می‌گذرانم، احمدرضا احمدی یکی از کسانی است که با حضور عاطفی‌اش مرا تنها نگذاشته است. او، بیش از خود من مواظب قلب من است، مواظب ریه‌ی من است، مواظب غذا خوردن من است، و این همه را با مهربانی کامل، و بدون تظاهر و ریاکاری انجام می‌دهد. می‌گویم «بدون تظاهر و ریاکاری» چون او در مقابل این مهربانی‌هایش توقعی از من ندارد. تا امروز چیزی از من نخواست است. هنگامی که دخترک من «مهتاب» به گفته‌ی احمدرضا (در مرثیه‌ای زیبا و اثرگذار با عنوان «مهتاب») «از این جهان گریخت» یکی از کسانی بود که از نخستین لحظه‌ها، با احساس گرمای حضورشان در کنارم، تحمل غیبت ناگهانی و هولناک دخترک‌ام «مهتاب» تا اندازهای امکان‌پذیر شد. او با اینکه چندین و چند عارضه و بیماری جدی را هر روز و شب باید تاب بیاورد ولی نه تنها هر دم به یاد من که به یاد دوستان دیگری است که مراقبت عاطفی از آنان را چون فریضه‌ای بر خود فرض می‌داند. زندگی سالم و شفاف و بدون شیله و پیله‌ی او سبب شده‌است که برخلاف بسیاری از هنرمندان ما که روشن نیست (روشن است!) چرا هیچ‌گاه برای کاری جز کار خود وقت ندارند و با پیش گرفتن زندگی هنری (که با کم و کیف آن کاری نداریم) زندگی اجتماعی را فراموش کرده‌اند، حضور اجتماعی‌اش بسیار مؤثر و قوی است. احمدرضا فقط «شاعر» نیست؛ «انسان» است.

احمدرضا هر کاری را که در کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان شروع کرد، تر و تازه و ابتکاری بود. گاه از اول صبح یک روز تا اول صبح روز بعد در محل کارش بود، یا در استودیوی ضبط صدا، یا در خانه‌ی این شاعر، آن نوازنده و...

او در کانون در مجموعه‌ی «صدای شاعر»، نوارهایی منتشر کرد از شعرهای کلاسیک فارسی و شعر نو فارسی؛ از جمله «حافظ» با صدای احمد شاملو؛ «سعدی» با صدای هوشنگ ابتهاج؛ رباعیات خیام با صدای احمد شاملو و آواز شجریان.

احمدرضا قصه‌هایی برای کودکان بر روی نوار منتشر کرد؛ نوارهایی منتشر کرد از موسیقی و آوازهای

محلّی با صدای پری زنگنه و مینو جوان، و ترانه‌هایی برای کودکان با صدای سیمین قدیری. زندگی نامه‌ی موسیقیدانان بزرگ ایرانی و غیر ایرانی را بر روی نوار منتشر کرد: بتهون، شوبرت، شومان، ابوالحسن صبا، امین‌الله حسین و...

ردیف‌های موسیقی ایرانی را با نوازندگی بهترین نوازندگان آن زمان و حتی امروز (مانند اسماعیل تهرانی، مهریانو توفیق، فرامرز پایور، هوشنگ ظریف) و همه با صدای استاد محمدرضا شجریان. و تمام این کارها در فاصله‌ی سال‌های ۱۳۵۰ تا ۱۳۵۷.

تاکنون ۲۱ عنوان کتاب از شعرهای احمد رضا احمدی منتشر شده است.

نخستین کتاب شعرش به نام «طرح» در سال ۱۳۴۱ به بازار آمد، و به گفته‌ی شمس لنگرودی، شاعر و پژوهشگر فرهیخته، تزلزلی جدی در نوع شعر پس از کودتای ۲۸ مرداد ایجاد کرد و بانی جریان‌ی در شعر شد که آن را «موج نو» نامیدند.

آخرین کتاب‌های احمدی با عنوان «ساعت ۱۰ صبح بود» در تابستان ۱۳۸۵ (نشر چشمه) و «چای در غروب جمعه روی میز سرد می‌شود» (نشر ثالث، بهار ۱۳۸۶) منتشر شده است.

احمدی با مطبوعات نیز همکاری پیوسته داشته است. شعرها و مقاله‌هایی از او در مجله‌های رودکی، کلک، کتاب هفته، فیلم، بخارا، سخن، اندیشه و هنر، و نگاه نو به چاپ رسیده است. مدتی نیز سردبیر مجله‌ی روزن بود.

احمد رضا شعر هم بسیار خوب می‌خواند؛ صدای خوش‌آهنگ و متین او، که گاه اندوه‌ناک می‌شود، سبب شده است که برای خواندن شعرهای شاعران مطرح از او یاری بگیرند. شعرهای سهراب سپهری که با صدای احمد رضا احمدی روی دو سی. دی ضبط شده به بازار آمده است.

شعر احمد رضا از نمادگرایی و فرمالیسم به دور است. شعر او از صمیمیتی برمی‌خیزد که نتیجه‌اش شعری صمیمی و شفاف است. کلمات در شعر احمدی همان معنایی را دارند که در واقعیت دارند. اگر می‌گوید «شب»، چیزی جز شب را نمی‌خواهد بگوید. نمادگرایی شعر پس از کودتای ۲۸ مرداد هیچ تأثیری بر شعر او نکرده است.

شعرش مخصوص به خودش است. می‌توان شباهت‌هایی میان شعرهای او با شعرهای سهراب سپهری، بیژن جلالی و یدالله رویایی پیدا کرد اما اینها به معنای تأثیر پذیرفتن نیست. احمد رضا، از آغاز تا امروز، کار خودش را پی گرفته، و البته تکامل بخشیده است، به طوری که وقتی به شعرهای کتاب «ساعت ۱۰ صبح بود» نگاه می‌کنید، با شاعری که در بیان احساسات سرریز شده‌اش به پختگی رسیده است روبه‌رو می‌شوید. همین کیفیت در کتاب «چای در غروب جمعه روی میز سرد می‌شود» باز هم تکامل بیشتری یافته است.

احمد رضا و بیژن جلالی دوستان صمیمی همدیگر بودند. بیژن جلالی در ۱۳۰۶ (تهران) به دنیا آمده بود و احمد رضا متولد ۱۳۱۹ (کرمان) است. علاوه بر اختلاف سن، اختلاف طبقاتی نیز آن دو را از یکدیگر جدا می‌کرد؛ اما زبان مشترک هر دو (زبان شعر) آن دو را به هم نزدیک کرده بود. جلالی بسیار به خانه‌ی احمدی می‌آمد و چون احمدی و من هم در یک مجموعه زندگی می‌کردیم، از حسن تصادف، بارها شاهد این آمد و رفت بودم و گاه همنشین آن دو می‌شدم. جلالی انسانی متین و آرام بود؛ البته به اندازه‌ی احمد رضا گوشه‌گیر نبود و برای دیدار به رستوران (در خیابان حافظ) یا به پیتزافروشی (در خیابان گاندی) دعوت می‌کرد. من شعر او را بسیار دوست داشتم و دارم. کتاب‌های شعر

جلالی یکی از کتاب‌های بالینی من است.

یکی از کارهای جالبی که بیژن جلالی می‌کرد این بود که هر وقت به خانه‌ی احمدرضا می‌آمد، غذای خود را نیز می‌آورد. غذای او عبارت بود از لقمه‌ای نان و کمی پنیر! بسیار ساده زندگی می‌کرد و این لقمه را در دستمالی می‌پیچید یا درون پاکتی می‌گذاشت و بر سر سفره‌ی میزبان باز می‌کرد.

احمدرضا بسیار خوش حافظه است. تقریباً جا و مکان دقیق هر آنچه را که در طول عمر خود خوانده است می‌داند. من هر بار که کاری می‌خواهم برای نگاه نو انجام بدهم و نمی‌دانم از کجا شروع کنم به احمدرضا مراجعه می‌کنم، و او هم دست به نقد تاریخ و تاریخچه‌ی آن موضوع را می‌گوید و پیش از اینکه فردا بشود فتوکی چند مقاله از مجله‌های دهه‌ی ۱۳۳۰ و ۱۳۴۰ را هم برایم می‌فرستد.

به این صفت خوش حافظه گی، باید سماجت و پی‌گیری او را در کار اضافه کنیم. چه روزهایی که در کانون بود و چه امروز که در خانه نشسته است، هر کاری که دارد با جدیت تمام پی‌گیری می‌کند، و سن که خودم را رئیس پی‌گیری‌های جهان می‌دانم، گاه در برابر احمدرضا کم می‌آورم. نتیجه‌ی همین پی‌گیری‌های او، در مملکتی که اکثر مدیران مسئولیت خود را چندان جدی نمی‌گیرند، بود که کارنامه‌ای پربار در محل کارش از او باقی گذاشت. کاری که با آن کیفیت و وسعت، دیگر تکرار نشد. به این دو صفتی که گفتم (خوش حافظه گی و پی‌گیری) اضافه می‌کنم که سالهاست احمدرضا گوشه‌نشینی را برگزیده است؛ دور از هیاهو زندگی می‌کند؛ خیلی کم در مجالس و محافل عمومی ظاهر می‌شود؛ اما در خانه‌اش به روی هر کس که خواستار دیدار او باشد باز است. بی‌تکلف و بدون تشریفات میهمانش را می‌پذیرد و صمیمانه با آنان گفت‌وگو می‌کند.

آنچه در این لحظه وظیفه‌ی اخلاقی و اجتماعی خود می‌دانم که بگویم (نه وظیفه‌ای دوستانه) این است که در دهه‌ی ۱۳۵۰ احمدرضا احمدی در کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان کاری را به عهده داشت و شروع کرده بود که در هیچ کدام از جنبه‌هایش (فرهنگی، هنری، اداری، مالی، فنی) سابقه نداشت، و برای پرداخت هزینه‌های این کار هیچ قاعده و قانونی وضع نشده بود. بنابراین، آنچه او می‌نوشت و می‌گفت، انجام می‌شد. البته نه به این سادگی که من می‌نویسم! بوروکراسی و بوروکرات‌های از نوع ایرانی‌اش پدر اهل فرهنگ را درمی‌آوردند تا مثلاً حق الزحمه‌ی استادی یگانه را بدهند که به کانون افتخار داده بود و آمده بود و سازی نواخته بود. و کسی که بار سنگین رابطه‌ی میان این استاد و آن بوروکرات‌های هموطن را بر دوش می‌کشید احمدرضا احمدی بود؛ اما به هر حال حرف احمدرضا بود و باید دستور او را اجرا می‌کردند. در این شرایط، اگر احمدرضا زد و بند می‌کرد، اگر کمی (فقط «کمی») دستش کج بود و در امور مالی راه خطا پیش می‌گرفت، امروز دخترش و همسرش و خودش، بدون کوچک‌ترین بیم و هراسی نسبت به آینده، در ناز و نعمت زندگی می‌کردند. ولی احمدرضا، درست کار و امین بود. دست از پا خطا نمی‌کرد. ای بسا از جیب خودش هم پرداخت می‌کرد تا هنرمندی از کانون گله مند نباشد. همین‌ها بود که سبب شد کسی نتواند کوچکترین ایرادی (در آن وضعیت بی‌قانونی و بی‌مقرراتی) از او بگیرد و در صحت عملکرد مالی‌اش شک کند.

احمدرضا امروز در کنج قناعت خود، با نوعی پارسایی با همسر و دخترش زندگی می‌کند، و به قول دوست مشترک‌مان، آقای عزت‌الله فولادوند (مترجم بلندآوازه) قلم به تخم چشمش می‌زند، و از این راه او و خانواده‌اش امرار معاش می‌کنند.